

Design by: Jahan.Graphic.Panah@Gmail.com

طراح کاور و کرافیک: داوود جهان پناه

کتاب آکسفورد لایرا که عده ای آن را ادامه سه گانه نیروی اهریمنی
اش می دانند، هم اکنون برای اولین بار توسط وبسایت هواداران
فیلیپ پولمن، ترجمه و انتشار گردیده است. این کتاب در چند بخش
به شما عزیزان تقدیم می گردد.

ترجمه این اثر به همت جناب شاهین دهقانی انجام پذیرفته است.
کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به وبسایت هواداران فیلیپ
پولمن می باشد و هرگونه کپی برداری تنها با اجازه مدیران وبسایت
مربوطه و با استفاده از لینک مستقیم مجاز می باشد.

با سپاس فراوان، مدیریت وبسایت

امیرمحمد فخار

آکسفورد لایرا

نویسنده : فیلیپ پولمن

مترجم : شاهین دهقانی

ویراستار : وبسایت هواداران فیلیپ پولمن

به پشتیبانی و هدایت وبسایت هواداران فیلیپ پولمن

تصویر گر: داوود جهان پناه

تابستان ۱۳۸۷

مقدمه

آکسفورد جایی که واقعیت و غیرواقعیت در خیابان ها پرسه می زنند، جایی که شمال از در جنوب و جنوب از در شمال است. جایی که در آن بهشت، زیر یک پمپ بنزین گم شده است. جایی که افشرده ی رودها آثاری حیات بخش روی سنگ ساختمان ها دارند، جایی که گرازهای کالج مگدالن در شب از جای خود پایین می آیند و با دشمنان از ویکهام می جنگند، یا زیر پل ها ماهی می گیرند. یا فقط ژستشان را عوض می کنند. آکسفورد جایی که پنجره ها به دنیاهای دیگر باز می شوند...

این کتاب شامل یک داستان و چیزهای مختلف دیگریست. این چیزهای دیگر می توانند به داستان مربوط باشند یا اینکه به داستاهایی که هنوز ظاهر نشده اند. تشخیص آن آسان نیست. این دنیا پر از چیزهایی از این قبیل است :

کارت پستال های قدیمی، برنامه های تئاتر، برگه های تبلیغ برای ایمن کردن زیر زمین خانه ها در برابر بمب، کارت های تبریک، آلبوم های عکس، بروشورها برای روزهای تعطیل، کتابچه های راهنما برای ابزارهای ماشینی،

نقاشی ها، کاتولوگ ها، جداول زمانی قطار شهری، منوهای غذا که مربوط به کشتی های تفریحی هستند ...

و خیلی از چیزهای دیگر که زمانی نقشی مهم را ایفای می نمودند اما اکنون از چیزها و مردمی که به آن ها مربوط می شوند، جدا شده اند.

می توانند از هر جایی آمده باشند. از دنیاهای دیگر. آن نقشه ای که با خط بد به روی آن نوشته شده است، آن کاتولوگ منتشرات...

ممکن است از روی فراموشی در جهان های دیگر جاگذاشته شده باشند.

و به طور اتفاقی با ورزش باد درون پنجره ای باز شده، رفته باشند، تا اینکه پس

از ماجرا جویی های بسیار، خود را در دنیای ما یافته اند. تمام این تکه های

کوچک یک تاریخ و یک معنی خاص دارند. یک دسته ی آن ها کنار یکدیگر

مانند باقیمانده های یک آزمایش شیمیایی درون یک شیشه ی آزمایشگاهی

می باشند : این باقیمانده ها نشانه ی گذشته ای هستند که توسط چیزی به

وقوع پیوسته است، که بسیار مرموز است و غیر قابل دیدن می باشد.

آن راه یک داستان است. وقتی که دانشمندان به حباب های باقیمانده نگاه

می کنند، هدفشان این است که ماده ای را که آن ها را به وجود آورده است،

بشناسانند، چطور ماده باید می بوده است، و چه چیزی باعث شده است که اینطور رفتار کنند، و چقدر ممکن بوده است که به طور بیانجامد.

دکتر مری مالون در کرسی جستجوی ماده اهریمنی، باید با این نوع داستان آشنا می بوده است. ولی احتمالاً به ذهن او نرسیده بود که مثلاً مدت کمی پس از اینکه او به آکسفورد آمد، وقتی او یک کارت پستال برای یک دوست قدیمی فرستاده است، این کارت، خود یک داستانی را رقم می زند که وقتی او نامه را می نوشته است، هنوز اتفاق نیافتاده بوده است. شاید بعضی چیزها به گذشته بر می گردند، شاید آینده به گونه ای گذشته را تحت تأثیر قرار می دهد که ما درک نمی کنیم، یا ساده تر، دنیا از ما هوشیار تر است.

هنوز خیلی چیزها هست که ما یاد نگرفته ایم چگونه آن ها را بخوانیم. بخشی از داستان این کتاب درباره همین قضیه می باشد.

لايرا و سزندگان

لايرا اين روزها خيلي از پنجره ي اتاقش بيرون نمي رفت. او راه بهتري براي رفتن به پشت بام كالج جردن داشت : باربر آنجا كليدي به او داده بود كه با آن مي توانست، به پشت بام برود. او كليد را به لايرا داده بود زيرا كه خودش به دليل پيري نمي توانست از پله ها بالا برود تا وظيفه اش را كه بررسي مجسمه هاي سنگي و سربي بود و هر سال بايد چهار بار انجام مي شد، را به انجام برساند؛ پس لايرا گزارشي كامل به او مي داد و در مقابل، لايرا مي توانست هر وقت كه مي خواهد به پشت بام برود.

وقتي كه لايرا روي سرب ها مي نشست، از همه چيز به غير از آسمان پنهان بود. يك ديوار كوچك دور پشت بام را مي گرفت، و پنتالايمون معمولاً بدن نحيف و سمور مانند خود را روي كناره هاي پشت بام، رو به جنوب استراحت مي داد و چرت مي زد، در حالي كه زير او لايرا پشت به سنگ آفتاب گرفته مي نشست و كتاب هايي را كه با خود آورده بود، مي خواند. بعضي اوقات لك لك هايي را كه روي برج اس تي. ميشل رو به روي خيابان تورل خانه کرده

بودند، نگاه می کرد. لایرا نقشه ای برای کشاندن آن ها به جردن داشت، و حتی تکه های چوب را به هم بسته بود تا یک آشیانه مانند چیزی که لک لک ها روی اس تی.میشل ساخته بودند، بسازد.

اما این نقشه به کار نیامده بود. لک لک ها به اس تی.میشل وفادار بودند و آنجا را رها نمی کردند.

پنتالایمون گفت: ((اگر ما همینطور بالا بیاییم، اونا اینجا نمی مونن.))

- مطمئنم میتونیم با غذا بکشونیمشون اینجا، اونا چی می خورن ؟

پنتالایمون حدس زد: ((ماهی، قورباغه.)) او روی سنگر سنگی دراز کشیده بود و با تنبلی پشم طلایی - سرخش را می آراست.

لایرا ایستاد تا به سنگ کنار او تکیه بدهد، در حالی که اندامش گرم بود، و به جنوب شرقی خیره شد، جایی که یک مه مبهم سبز تیره که از تجمع درختانی که از بالای پشت بام ها و برج ها معلوم بودند، در هوای عصر به وجود آمده بود.

او منتظر سارها بود. آن سال تعداد زیادی از آن ها برای ساکن شدن به باغ بوتانیک، به آنجا آمده بودند. هر روز عصر، تعداد زیادی از آن ها از درختان مانند دود بلند می شدند و در آسمان شهر به این طرف و آن طرف می رفتند.



پن گفت: ((خیلی زیاد هستن.))

- شاید به راحتی به یک میلیون برسن. فکر نکنم کسی بتونه اونا رو بشماره.
اوناهاشون...

آنها از پرنده هایی نبودند، که فردی حرکت می کردند، حتی مانند دانه های سیاه جدا از هم، نیز نبودند : فقط حرکت بال هایشان بود که آن ها را قابل تشخیص می کرد. آن ها مانند یک تکه پارچه بودند که به صورتی بسیار پیچیده بود که به آن اجازه می داد در خود پیچد و تا بخورد بدون اینکه در خود گیر کند و گره بخورد، به آرامی بالا و پایین می رفت و خود را برعکس می کرد و دوباره بالا و پایین می رفت.

لایرا گفت: ((اگر منظور چیز خاصی باشد...))

پن گفت : ((مثل یک علامت ...))

- ولی کسی نمی فهمید. هیچ کس نمی فهمید که چه معنی میدن.

- شاید اصلاً معنی نداره فقط یه چیز عادیه.

لایرا با سرسختی گفت: ((هر چیزی یک معنی داره، فقط باید بفهمیم

چجوریه. باید اونو بفهمیم.))

پنتالایمون از روی فاصله ی دیوارهای کنار پشت بام به روی سنگی که گوشه ی پشت بام بود پرید و روی پاهای عقیش ایستاد و با دمش تعادل خود را حفظ کرد و مصمم تر به حرکت پیچ در پیچ پرنده ها در سمت دیگر شهر نگریست.

او گفت: ((پس اون چه معنی میده ؟))

لایرا دقیقاًمی دانست منظور پن چیست. او هم داشت به آن نگاه می کرد. چیزی داشت در بین حرکت بی پایان و پرچم مانند سارها می جنبید، مثل اینکه آن پارچه ی فوق العاده گرفتار یک گره شده بود، لایرا در حالی که روی چشمانش با دستش سایه می انداخت، گفت: ((دارن به یک چیز حمله می کنن.))

و وقتی که جلو آمد می توانست صدای آن ها را هم بشنود، جیغی عصبانی و با صدای زیر. پرنده ای که میان سارها گیر افتاده بود به چپ و راست می رفت و خود را به سمت آسمان پرتاب می کرد. سپس به ارتفاع پشت بام ها رسید و قبل از اینکه او به برج کلیسای دانشگاه برسد، و قبل از اینکه لایرا و پن بتوانند نوع آن را تشخیص دهند، سارها از تعجب می لرزیدند، چرا که او یک پرنده نبود، هر چند که شکل او مانند پرنده بود اما او یک شیطان بود. شیطان یک جادوگر!

لایرا گفت: ((کس دیگه ای اونو می بینه؟؟ کسی دنبالشه؟))

چشمان سیاه پن همه ی پشت بام ها را بررسی کرد، هر پنجره ای را. در حالی که لایرا خم شده بود و خیابان ها را می گشت و سپس به طرف دیگر پشت بام رفت و جلوی جردن و کناره های ساختمان را هم بررسی کرد. مردم آکسفورد مشغول کارهای روزمره ی خودشان بودند و صدای پرندگان برای جلب توجه آن ها کافی نبود.

و همچنین از اینجا معلوم بود آن ها چیزی نمی فهمیدند چرا که دیدن یک شیطان بدون صاحبش اگر باعث وحشت و همهمه نشود، مردم را هیجان زده می کند.

لایرا که نمی خواست فریاد بزند اما بالا می پرید و دست تکان می داد، با هیجان گفت: ((اوه، اینجا، اینجا.)) و پن هم که سعی در این داشت که توجه شیطان را جلب کند از سنگی به سنگ دیگر می پرید و دوباره بر می گشت.

پرنده ها نزدیک شده بودند و لایرا می توانست شیطان را به وضوح ببیند : پرنده ای تیره رنگ و هم اندازه ی توکا، اما با بال های قوس دار و بلند و دمی چنگالی. هر کاری که کرده بود، باعث عصبانیت سارها شده بود. آن ها ترسیده و بسیار عصبانی بودند، می جنبیدند، یه بک دیگر می خوردند و سعی

می کردند او را خورد کنند و به زمین بیندازند. پن فریاد زد : ((از این طرف ! اینجا !)) و لایرا دیچه را باز کرد تا راه فراری به شیتان نشان دهد. الآن که سارها بالای سرشان بودند، صدایشان کرکننده بود و لایرا با خود فکر کرد که مردم پایین دارند بالای سرشان را نگاه می کنند، تا این جنگ در آسمان را ببینند. و آن ها آنقدر زیاد بودند و به تکه های برف در طوفانی از برف سیاه می ماندند، که لایرا که دستانش را روی سرش گذاشته بود شیتان را در میان آن ها گم کرد. اما پن او را دید. وقتی که شیتان پرنده مانند به سمت پشت بام شیرجه زد، پن روی پاهای عقبیش ایستاد و سپس به بالا پرید تا شیتان را در بغل بگیرد و تا دریچه با او غلط بخورد. و سپس لایرا مشت های خود را به چپ راست پرت کرد و پس از دو شیتان به درون ساختمان راه افتاد و در را پشت سرش بست...

سفر جیش دوم باشید

لايرا و سرنندگان

- بخش دوم -

.....

او، در حالی که به صداهای جیغ مانند که ضعیف تر می شدند گوش می داد، روی پله های پشت در نشست. وقتی که شیتان از دید آن ها خارج شد، سارها دیگر عصبانیتشان یادشان رفت.

پن که پایین تر از لایرا بود به آرامی گفت: ((حالا چی ؟))

پله ها که دارای یک سطح کوچک بودند، به طرف پایین می رفتند و در انتها به دری می رسیدند. در دیگری نیز که در پایان پله ها بود به اتاق دکتر پالستید جوان می رسید که یکی از معدود استادانی بود که می توانست روزی چند بار تمام پله ها را به پشت بام طی کند. از آنجایی که او جوان بود و قوای ذهنی خود را هنوز کاملاً در اختیار داشت، لایرا مطمئن بود که او صدای افتادن لایرا و بسته شدن در را شنیده است.

لایرا انگشتانش را بر روی لبانش گذاشت و پنتالایمون، در فضای نیمه تاریک سرش را چرخاند تا ببیند و بشنود. نوری ضعیف در نزدیکی آن ها آشکار بود. وقتی که چشمان

لایرا به تاریکی عادت کرد، او حالت بدن شیتان و شکل پره‌های V شکل او را تشخیص داد. لایرا به آرامی گفت: ((جناب، ما باید شما را مخفی نگاه داریم. من یک کیف کرباسی دارم. اگر از نظر شما مشکلی نداره، میتونم شما رو توی اون بزارم و به اتاق خودم ببرم.))

صدای آرامی از پایین گفت: ((بسیار خوب.))

لایرا گوشش را به دریچه فشرد، و صدایی نشنید پس به دقت آن را باز کرد و به سرعت دوید تا کیف و کتاب هایی را که برای خواندن با خود آورده بود، بردارد. سارها آثار غذاهایی را که خورده بودند، روی جلد کتاب ها بر جای گذاشته بودند. و وقتی که لایرا درباره توضیح دادن آن به کتابدار اس تی. سوفیا فکر کرد، از سر خوردگی شکلک در آورد.

او محتاطانه کتاب ها را برداشت و همراه با کیفش آن ها را به پایین برد و صدای پن را شنید: ((هیسس...))

صداهایی از در پایینی می آمد: دو مرد از اتاق دکتر پالستید خارج می شدند. مهمان بودند، ترم دانشگاهی هنوز شروع نشده بود و هنوز تدریس را شروع نکرده بود. لایرا در کیفش را باز گذاشت. شیتان عجیب مردد بود. او شیتان یک جادوگر بود و همیشه در آسمان های سرد شمالی سر می کرد.

تاریکی کرباس نازک او را می ترساند. لایرا به آرامی گفت: ((جناب، فقط پنج دقیقه طول می کشه، ما نمیتونیم بزاریم کس دیگه ای شما رو ببینه.))

- تو لایرا سیلورتانگ هستی ؟

- بله، خودمم.

- خیلی خب.

او با ظرافت به درون کیفی که لایرا برایش باز نگه داشته بود، پا گذاشت. لایرا کیف را با دقت برداشت، در حالی که منتظر بود تا صدای میهمانان در زیر پله ها محو شود. وقتی که آن ها رفتند، او از روی پن قدم برداشت و در را به آرامی باز کرد. پن مانند آبی، تیره داخل شد و لایرا به آرامی کیف را روی شانه اش گذاشت و پشت سر او رفت و در را پشت سرش بست.

- لایرا ؟ چه اتفاقی افتاده ؟

صدایی که از پشت در می آمد، قلبش را به تپش واداشت. پن، که یک قدم جلوتر بود، به آرامی هیس هیس کرد. لایرا در حالی که می چرخید، گفت: ((دکتر پالستید. صدای پرنده ها رو شنیدید ؟))

- صداها مال اونا بود ؟ من صداهای کوبیده شدن شنیدم.

او مردی ستبر با موهای مرتب و خوش برخورد بود. می خواست با لایرا

صمیمی باشد اما لایرا با این که همیشه مؤدب رفتار می کرد، این احساس را نداشت.

- نمیدونم چه اتفاقی افتاده بود. سارها از بالای مگدالن اومدن. دیوونه شده بودن! نگاه کنید.

او کتاب هایش را که کاملاً کثیف بودند، از لای در بیرون آورد. دکتر پالستید از اشمئزاز شکلک درآورد. او گفت: ((بهتره اونا رو تمیز کنی.))

لایرا گفت: ((خب، بله. می خواستم همین کارو بکنم.))

شیتان دکتر یک گربه بود. و مثل خودش محتاط. او با خرخرش از زیر در به پن سلام کرد و پن جواب او را داد و به عقب بازگشت.

لایرا در زمان ترک دانشگاه، در اس تی. سوفیا زندگی می کرد اما اتاقش در پشت ساختمان جردن همیشه برای استفاده اش، آنجا بود.

ساعت تقریباً ۶:۳۰ بود که لایرا به سرعت به آنجا رفت، در حالی که محموله ی زنده اش را که از شیتان خودش خیلی سبک تر بود - و لایرا قصد داشت در این رابطه به پن بگوید - با خود حمل کرد.

به محض اینکه در را پشت سرش بست، کیف را روی میز گذاشت. و شیتان را آزاد کرد. او ترسیده بود و نه فقط از تاریکی. لایرا شروع کرد: ((من نباید می گذاشتم بقیه شما رو ببینن ...))

- من متوجهم، لایرا سیلورتانگ. تو باید منو به یک خونه توی این شهر راهنمایی کنی. من نمیتونم اونو پیدا کنم. هیچ شهری رو نمی شناسم ...



لایرا گفت: ((صبر کن، آروم آروم، صبر کن. اسم تو و جادوگرت چیه ؟))

- من "راجی" هستم. جادوگرم هم "یلنا پاژتس" هست. اون منو فرستاده. من باید مردی رو پیدا کنم که

لایرا گفت: ((لَطْفًا لَطْفًا اینقدر بلند حرف نزن. من اینجا در امانم. اینجا خونمه، ولی مردم کنجکاون. اگه صدای یک شیطان دیگه رو اینجا بشنون، توضیح دادنش سخته و بعد تو توی دردسر می افتی.))

شیطان با حالتی عصبی به لبه ی پنجره پرید و بعد به پشت صندلی لایرا و دوباره به میز.

- بله، من باید یه مرد رو توی این شهر پیدا کنم. من اسم تو رو می دونم. شنیدیم که میتونی کمکمون کنی. من از اینکه اینقدر جنوب اومدم و زیر یه سقفم می ترسم.

- اگه من می تونم کمک کنم، می کنم. این مرده کیه ؟ میدونی کجا زندگی می کنه ؟

- اسمش "بیا ستن میکپیس" هست. توی "جریچو" زندگی میکنه.

- فقط جریچو ؟ فقط همینو میدونی ؟

شیطان سر در گم به نظر می آمد. لایرا او را اذیت نکرد، برای یک جادوگر که در منطقه شمالی دوردست زندگی می کند، یک منطقه ی مسکونی شامل چهار یا پنج خانواده به طرز غیرقابل تصویری شلوغ و بزرگ می نمود.

لایرا گفت: ((خیلی خب، من سعی می کنم پیداش کنم، ولی ...))

- همین الان ! ضروریه !



- نه اصلاً امشب بعد از اینکه هوا تاریک شد. تو میتونی اینجا بمونی ؟ یا میخوای بیای...
به مدرسه ی من که الان باید اونجا باشم ؟

شیتان از میز به پنجره ی باز پرید و مدتی روی لبه ی آن نشست. و بعد یکدفعه پرواز کرد و در هوا چرخید. پنتالایمون به لبه ی پنجره پرید تا مواظب او باشد. در حالی که لایرا در میان قفسه های نامرتب کتاب، دنبال نقشه ای از شهر می گشت.

لایرا از بالای شانه اش گفت : ((اون رفته.))

- بر می گرده.

شیتان از پنجره داخل شد و بال هایش را به سمت داخل تکان داد تا سرعتش کم بشود و بعد روی پشت صندلی نشست و با ناراحتی گفت: ((توی شهر خطر و خفکان است.))
لایرا نقشه را پیدا کرد و چرخید و گفت: ((جناب، کی به تو اسم منو گفته ؟))

یه جادوگر از رود "انارا" گفت که طایفه ی سرافینا پکالا یک دوست خوب توی آکسفورد دارن. طایفه ما توسط سوگند درخت فان با اونا هم پیمانہ. ((

- و جادوگر تو، "یلنا پاژتس" کجاست ؟

- اون مریضه و توی شهر ماست.

لایرا حس می کرد که پن خیلی سؤال برای پرسیدن داشت و او پلک کوچک و نصفه ای زد که مطمئن بود پن آن را می بیند : نه، صبر کن، ساکت.

لایرا گفت: ((موندن توی کیف من تا وقتی که هوا تاریک بشه برات خیلی دردناکه. پس اینکارو می کنیم. من این پنجره رو باز می گذارم و تو می تونی اینجا بمونی و هر وقت خواستی از پنجره بری بیرون و پرواز کنی. تو بلدی ساعت بخونی ؟))

- آره، توی ترولسند، یاد گرفتم.

- تو میتونی از اینجا ساعت رو که بالای هال هست ببینی. سر ساعت ۸:۳۰ من توی خیابونم. اطراف همون برجی هستم که تو من رو پیدا کردی. بیا اونجا، می بریمت پیش آقای میکپیس.

- بله، بله. خیلی ممنون.

آن ها در را بستند و به سرعت پایین رفتند. چیزی که لایرا یک دقیقه پیش گفته بود، حقیقت داشت: او باید در مدرسه باشد، چرا که شام در ساعت ۷ برای همه ی دانش آموزان اجباری بود و الآن بیست دقیقه به ۷ مانده بود. اما در راه فکری به ذهن لایرا رسید و به باربر گفت: ((آقای شاتر، شما یه فهرست راهنما برای آکسفورد ندارین ؟))

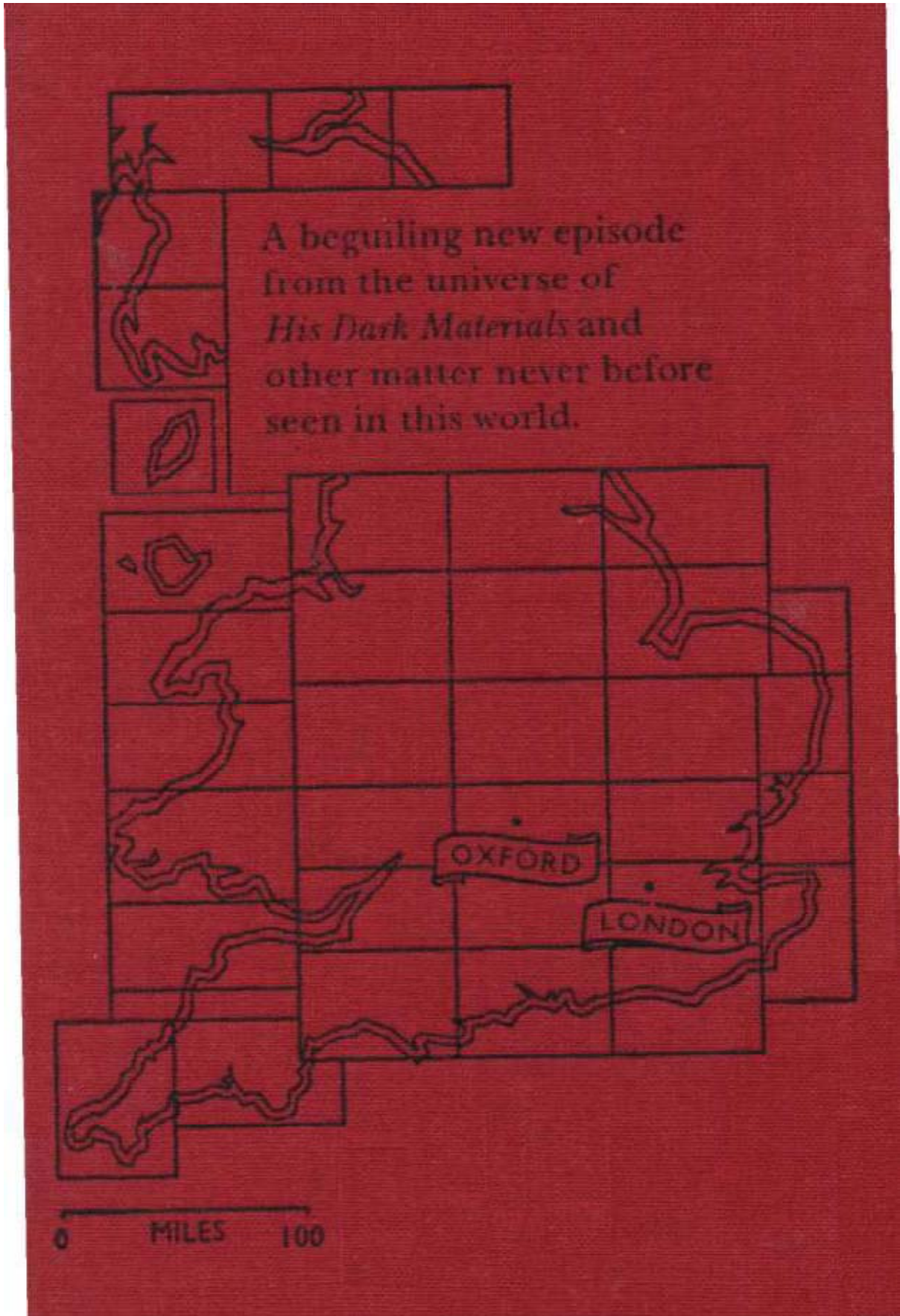
- تجاری یا مسکونی، دوشیزه لایرا ؟

- نمیدونم. دوتاش. فقط جریچو توش باشه.

مرد پیر در حالی که دو تا کتاب راهنمای کثیف به او می داد، گفت: ((دنبال چیزی می گردی ؟))

باربر یک دوست بود و قصدش فضولی نبود. لایرا در حالی که در راهنمای مسکونی جریچو را بررسی می کرد، گفت: ((مؤسسه ی تجاری یا مغازه ای به اسم میکپیس نمی شناسید ؟))

منظر بخش و م باشد



لايرا و سرنندگان

- بخش سوم -

گفت: ((مؤسسه ی تجاری یا مغازه ای به اسم میکپیس نمی شناسید ؟))

او گفت: ((نه، نمی شناسم.))

باربر در اتاق کوچکش می نشست و به مشتریان، دانش آموزان و کسانی که سؤال داشتند رسیدگی می کرد. پشت سر او و پنهان از دید دیگران چند قفسه برای استفاده ی ادیبان و لایرا بود، و در حالی که لایرا انگشتانش را روی مناطق مسکونی جریچو می گرداند، صدایی بشاش از درون اتاق گفت: ((دنبال یه کیمیا گر می گردی، لایرا ؟)) و صورت شسته رفته ی دکتر پالستید از پنجره ی باربر نمایان شد. در حالی که با کنجکاوی به لایرا نگاه می کرد.

لایرا گفت: ((یک کیمیا گر ؟))

- تنها میک پیسی که من می شناسم یه مرد جوون به اسم سباستین هست.

و در حالی که با چند کاغذ بازی می کرد، ادامه داد: ((قبلاً یک استاد در مِرتون بود تا اینکه عقلش رو از دست داد. نمیدونم از کجا فهمیدن که دیوونه شده. اون خودشو متعهد به کیمیاگری کرد! توی این دوره و زمونه وقتشو صرف تغییر دادن سرب به طلا میکنه یا در واقع سعی می کنه... میتونی توی بادلی پیداش کنی، ولی خیلی هم بدجور نیست. شیتانش یه گربه سیاهه. چرا داری دنبالش می گردی ؟))

لایرا اسم را پیدا کرد: یک خانه در خیابان جوکسون. سپس با قاطعیتی خاص گفت: ((خانم پارکر داشت از دوران کودکیش برامون می گفت و گفت که اون موقع یه شخصی به نام ویلیام میکپیس بوده که از همه بهتر تافی قندی درست می کرده و من می خواستم ببینم که اون هنوز هم زنده هست یا نه. چون میخوام یه مقدار برای خانم پارکر بگیرم. فکر کنم خانم پارکر بهترین معلمیه که تا حالا داشتم و خیلی هم خوش قیافه است. اون مثل معلم های دیگه کسل کننده نیست. شاید خودم برای اون یه مقداری تافی درست کردم ...))

کسی به اسم خانم پارکر وجود نداشت و دکتر پالستید، دو سه سال بود به مدت شش هفته ی ملال آور معلم لایرا بود. او گفت: ((ایده ی خیلی خوبییه. تافی قندی. هممم...))

لایرا گفت: ((خیلی ممنون آقای شاتر.)) و کتاب ها را روی طاقچه گذاشت. و در حالی که پهن در کناره پاشنه ی پایش می دوید، به سرعت به خیابان تَورل رفت. و سپس به سمت پارک ها و اس تی سوفیا رفت. پانزده دقیقه بعد در حالی که نفسش بند آمده بود، پشت میز شام در حال نشسته بود. در حالی که سعی داشت دسته های کیفش را از دیگران پنهان کند.

در آن کالج رسم بود که از میز ارشد هر روز استفاده نشود و برای همین، ادیبان و همچنین معلمان و دانش آموزان بزرگ مدرسه که لایرا یکی از آن ها بود، در میان دانش آموزان می نشستند. نشستن با گروه خاصی از دوستان، به صورت مداوم، نشانه ی بی ادبی بد. این بدین معنا بود که صحبت بر سر میز شام باید باز و عمومی باشد و نه بسته و غیبت مانند.

امشب، لایرا خود را در میان یک معلم سالخورده، یک خانم تاریخدان به نام " گرینُرد " و یک دختر سال آخری مدرسه که چهار سال از خودش بزرگ تر بود، یافت. و در حالی که آن ها گوشت قیمه شده و سیب زمینی آب پزشان را می خوردند، لایرا گفت: ((
خانم گرینُرد، اونا چه موقع دست از کیمیا گری برداشتند ؟))

- اونا ؟ اونا کین، لایرا ؟

- مردمی که ... خب فکر کنم مردمی که متکفرن. کیمیا گری یه بخشی از علم الهیات بوده، مگه نه ؟

- درسته و در واقع کیمیا گران اکتشافات زیادی انجام دادن، درباره ی رفتار اسید ها و... ولی اونا یه ایده ی کلی درباره ی گیتی داشتن که پایدار نموند. و وقتی که یه ایده ی بهتر پیدا شد، ستون های ایده ی اونا از میان رفت. مردمان متفکر، همون کسانی که بهشون اشاره کردی، فهمیدن که شیمی پایه و اساس و قالب قوی تر و هماهنگ تری داره. همچنین این که شیمی واقعیت و اتفاقات رو کامل تر و دقیق تر توضیح می داد.

- ولی چه زمانی ؟

- فکر کنم الان دویست و پنجاه ساله که هیچ کیمیا گر حرفه ای پیدا نشده. به غیر از کیمیا گر معروف آکسفورد.

- اون دیگه کی بود ؟

- اسمشو یادم رفته. اسم عجیبی داشت. اون هنوز زندست ... یه مرد عجیب که قبلاً یه استاد بوده. اسمش ... میتونی اونجور آدما رو در لا به لای فارغ التحصیل شدگان پیدا کنی ... فوق العاده هستن ... اما از لحاظ ذهنی صدمه دیدن. یه ایده ی دیوانه وار که توی دنیای واقعی هیچ پایه و اساسی نداره اونا رو تسخیر کرد، که اونا فکر می کنن این ایده کلید فهمیدن گیتی و نظم دنیاست. من اینطور آدما رو بیشتر از یه بار دیدم... واقعاً ناراحت کنندست.

شیتان خانم گرینور، که یک بوزینه بود، از پشت صندلی او گفت: ((میکپیس . اسم اون میکپیس بوده.))

- البته ! میدونستم اسمش عجیبه.

لایرا پرسید : ((چرا ؟))

- چون ظاهراً اون خیلی پر خاشگر بوده^۱. حتی یه مورد دادگاه داشت ... یه مورد قتل... فکر کنم که از اون اتهام تبرئه شد. خیلی وقت پیش بود. ولی نباید پشت سر اون حرف بزنم.

۱. (Makepeace) به معنای آرامش دهنده می باشد.



دختر سمت چپ لایرا گفت: ((لایرا، امروز میتونی به گردهمایی موسیقی بیای ؟ مایکل کوک یه رزیتال داره ... اونو می شناسی دیگه، همون فلوت زنه.))

لایرا اون رو نمی شناخت.

- اوه، روث. کاش می تونستم پیام. ولی توی لاتین خیلی ضعیفم. باید تمرین کنم.

دختر با افسردگی سر تکان داد. لایرا با خود فکر کرد: ((تعداد کمی قبول می کنن.))
و احساس تأسف کرد. ولی نمی توانست کاری انجام دهد. سر ساعت هشت و نیم، لایرا و پن از زیر سایه ی بزرگ گنبد "ردکلیف" "کیرا" رد شدند و به خیابان باریک رفتند. آن خیابان پر از درختان "بالوت" بود که جردن را از "براسنوس" جدا می کردند. فرار کردن از اس تی. سوفیا کار سختی نبود، اما آن هایی که گرفته شده، به سختی تنبیه شده بودند و لایرا اصلاً دلش نمی خواست این اتفاق برای او بیفتد. او لباسی سیاه به تن داشت و می توانست تند بدود، همچنین او و پن می توانستند مانند جادوگران و شیتانشان از یکدیگر دور باشند- این خصوصیت بارها کسانی را که به دنبال آن ها بودند، گمراه کرده بود.

آن ها به دو طرف جایی که کوچه های باریک به خیابان تورل می رفتند، نگاه کردند... فقط سه یا چهار نفر آنجا بودند. قبل از اینکه آن ها بتوانند به زیر چراغ نفتی بروند، صدای بال بال زدن از جایی بلند شد و شیتان پرنده مانند به پایین پرواز کرد تا روی ستونی چوبی که از آمدن ترافیک به کوچه جلوگیری می کرد، بنشیند. لایرا گفت: ((



خب، من میتونم تو رو به خونه ی اون همراهی کنم ولی بعد باید مستقیم برگردم. ربع ساعت طول می کشه. من جلو میرم. تو دنبالم پرواز کن.))

لایرا می خواست حرکت کند، اما شیتان به بالا و پایین جنبید و با پریشانی بسیار گفت: ((نه ... نه ... باید مطمئن بشی که اون خودشه ... لطفاً صبر کن تا اونو ببینی ، اطمینان پیدا کن که خودشه.))

- خب فکر کنم می تونیم در بزیم.

- نه... تو باید با من بیای توی خونه و مطمئن بشی... مهمه.))

لایرا تکانی از سمت پن حس کرد و به او ضربه ای زد: " ساکت. "

آنها به خیابان " براد " پیچیدند و بعد از جلوی تالار کوچک " لس تی. آن " رد شدند، جایی که مغازه ی پاپکرن به محله ی بزرگ و پر از درخت " اس تی. گیلس " وصل می شد. اینجا شلوغ ترین و روشن ترین جای سفر کوچکشان بود و لایرا دلش می خواست که به سمت چپ و درون کوچه و پس کوچه هایی برود پ، که مستقیماً آن ها را به خانه ی کیمیا گرد می بردند.

اما او و پن به آرامی به این توافق رسیدند که ماندن در " اس تی. گیلس " بهتر است، چرا که شیتان پرنده باید کمی از آن ها فاصله می گرفت و آن ها می توانستند به آرامی و دور از گوش های او صحبت کنند.

پن گفت: ((ما نمیتونیم مطمئن بشیم که اون خودش، اونو نمی شناسیم. من فکر کردم اونا عاشق و معشوق هستن، کیمیا گره و جادوگر. ولی نمیدونم یه جادوگر به چه چیز یه کیمیاگر سالخورده ی قدیمی علاقه داره ...))

- البته... ممکنه به خاطر قاتل بودنش باشه ؟

- من هم هیچ وقت چیزی درباره ی اون درخت "فان" سوگند چیزی نشنیدم.

- این دلیل نمیشه که همچین چیزی وجود نداره. خیلی چیزای مربوط به جادوگران هست، که ما هیچ وقت نمی فهمیم.

آن ها از جلوی تالار "گری فریاز" رد می شدند که از پنجره ی آن صدای حواشی خوانی مذهبی می آمد.

لایرا به سرعت گفت: ((اون کجاست ؟))

- توی یکی از درختای پشت سرمون. نزدیک نیست.

- پن، من مطمئن نیستم که باید ...

صدای بال بال خوردنی، سریع به گوششان رسید و شیتان از بالای سرشان عبور کرد تا روی شاخه ی کوتاه یک درخت رو به رویشان بنشیند. یک نفر که از راه فرعی سمت چپ می آمد، نگاهی حیرت زده انداخت و رد شد. لایرا سرعتش را کم کرد و از پنجره ی کتاب فروشی گوشه ی خیابان به درون نگاه کرد. پن به سمت شانه های او دوید به آرامی گفت: ((چرا مشکوک می زنی ؟))

- نمیدونم. ولی مشکوک هستیم.

- به خاطر کیمیا گریه.

- یعنی اگه اون یه استاد معمولی بود، ما کمتر مشکوک به نظر می رسیدیم.

- ولی اون مشکل جادوگره، نه مشکل ما.

پشت سر آن ها در درخت، شیتان نوعی گریه ی آرام و خر خر مانند را سر داد و به دنبال آن یک "وی-چا" ی آرام یک پرنده ی واقعی، که شیتان سعی در تقلید از آن، همچنین صدایی در می آورد. مثل یک تهدید بود. لایرا و پن فهمیدند : منظور او این بود که "باید حرکت کنیم. نباید اینجا بمانیم."

اما این صدا باعث برانگیخته شدن کبوترهایی شد که در بالای درخت لانه کرده بودند. آن ها بلافاصله از جا برخاستند و با حرکت شدید بال هایشان به پایین پرواز کردند. بسیار عصبانی بودند و شیتان را دنبال کردند که خود را به سمت فضای عریض "اس تی. گیلز" رفت و به سرعت به سمت آسمان شب به پرواز در آمد ...

منظر بخش چهارم باشد

لايرا و سرنديگان

- بخش چهارم -

کبوتران او را دنبال کردند، اطه به زودی منصرف شدند؛ آنها از سارها آرامتر بودند، يا اينکه فقط خسته بودند. آنها با سر و صدا و تلو تلو خوردن بسيار به لانه شان رفتند و خوابيدند.

لايرا در حالی که آسمان را نگاه می کرد، گفت: ((کجا رفت؟))

- اونجاس ...

نقطه ای تاریکتر از آسمان با سردرگمی در آسمان می چرخید، و وقتی که آنان را پیدا کرد، بر لبه ی پنجره ای با فنس های آهنی نشست. لايرا به آرامی به سمت او رفت، و وقتی آن قدر نزدیک شدند که پن بتواند بدون انکه شيطان را خبر کند به کنارش برود، به لبه ی پنجره رفت. لايرا خیلی از طرزی که او این کار را انجام داد، خوشش آمد.

حرکتی سریع و ساکت با بالانسی فوق العاده!

شيطان با ترس گفت : ((اونا رفتن؟))

پنتالایمون گفت: ((رفتند، ولی خیلی دور نیستن. تو حقیقتو به من نگفتی. از چه می ترسی؟))

شیتان سعی کرد فکر کند، اما همان موقع فهمید که پن دمش را به دور یک پای او پیچیده بود. در حالی که به سختی بال می زد، شیتان به طور عجیبی روی چارچوب آهنی افتاد، و همان صدایی را که کبوتران را برانگیخته بود، سر داد. و تقریباً بلافاصله ساکت شد، از ترس اینکه کبوتران دوباره حمله نکنند. او به سختی خود را به لبه ی پنجره رساند. لایرا تا حدی که می توانست به او نزدیک شده بود.

و گفت: ((اگر حقیقت را به ما نگویی، شاید برات در دسر درست کنیم،

ما میدونیم که این کاری که میکنی، خطر داره. جادوگرت باید اینو بدونه. اگه اون اینجا بود، مجبورت می کرد حقیقت رو بگی، یا خودش می گفت. با

این مرد چه کار داری؟))

شیتان با لرزشی، در صدایش گفت: ((باید یه چیزی ازش بگیرم.))

- اون چیه؟ دروغ هم نگو.

- یه دارو برای جادوگرم. این مرد میتونه یه اکسیر درست کنه...

- جادوگرت از کجا اینو میدونه؟

- دکتر لانسلیوس اون مرد رو دیده. اون می دونه. اون ضمانتش کرد.

دکتر لانسلیوس نماینده ی تمام قبایل جادوگران ترولسوند بود. لایرا خانه ی او را به یاد آورد، و رازی که شنیده بود - رازی که چنان عواقب خطیری داشت. لایرا می توانست به دکتر لانسلیوس اعتماد کند، اما می توانست سخنان کسی را که از طرف او چیزی می گوید، باور کند؟ مخصوصاً که موضوع یک اکسیر در میان بود.

- چرا جادوگر تو یه داروی ساخته انسان رو نیاز داره؟ مگه جادوگرا خودشون انواع درمانها رو ندارن؟

- نه برای این بیماری. این یه نوع بیماری جدیده. فقط اکسیر طلایی میتونه درمانش کنه.

پن گفت: ((اگه اون مریض هست، چرا تو مریض نیستی؟))

شیتان دوباره به درون سایه بازگشت. یک زوج میان سال، از آنجا رد می شدند، دست در دست، در حالی که شیتان هایشان، یک موش و یک سنجاب، با کنجکاوی پشت سرشان را نگاه می نمودند.

صدای لرزانی از درون سایه گفت: ((همین چیزی که گفتید مریضی مورده نظره منه، یک مریضیه جدیده، از جنوب اومده. جادوگرا غش می کنن و می میرند. اما ما شیتان ها با اونا نمی میریم. من سه تا از خواهرای قبلی جادوگرمو می شناسم که به این مریضی دچار شدند، و مردند. و شیتان هایشان هنوز زنده اند؛ تنها و دلسرد.))

پنتالایمون صدایی از روی پریشانی در آورد و به سوی لایرا شتافت. لایرا دستش را به روی او گذاشت تا او را محکم نگاه دارد و گفت: ((چرا قبلاً نگفتی؟))

- خجالت می کشیدم. فکر کردم ازم فرار می کنید. پرنده ها میتونن

احساسش کنن... احساس می کنن که من مریضی با خودم حمل می کنم. برای همین به من حمله می کنن. طی تمام راهی که به اینجا پیمودم، مجبور بودم از دست پرنده ها دوری کنم، باید با فاصله خیلی دور از اونا پرواز می کردم...

شیتان مظلوم در آن سایه بسیار بیچاره و در هم ریخته به نظر می رسید، و تصور اینکه جادوگر او در شمال به امیدی واهی دل بسته، و آن، این بود، که شیتانش چیزی می آورد تا او را شفا بخشد. اشک از چشمان لایرا فرود آمد. پن به او گفته بود که خیلی احساساتی و مهربان است، اما گوشزد کردن آن در این لحظه دردی را دوا نمی کرد. از زمانی که او از ویل جدا شده بود، مثل این بود که قلبش برای همیشه کوفته شده بود. او گفت: ((پس بیا بریم، خیابون جکسون خیلی دور نیست.))

لایرا به جلو پیش رفت، در حالی که پن به جلو متمایل شده بود. ده ها فکر عذاب دهنده از ذهنش عبور می کرد، مانند سایه ی ابرهایی که در روزی خنک روی مزرعه ی ذرتی قرار گرفته بودند. اما زمانی برای دور نگاه داشتن و بررسی آنها وجود نداشت، چرا که آن ها دیگر داشتند از خیابان " لیتل کلارندو " می گذشتند، جایی که پر از کافه ها و مغازه های شیک لباس فروشی بود. وجوان های آکسفورد لایرا، وقت خود را در آنجا می گذراندند. و بعد از آن به طرف راست، خیابان " والتون " بود. با آن توده ی



بزرگ روزنامه ها در سمت چپش. بعد از ان به "جریکو" رسیدند. خیابان جکسون یکی از خیابان های کوچکی بود که از خانه هایی تشکیل شده بود که با حصار های سنگی محاصره شده بودند، و تا کانال می رسیدند: خانه های کارگران، کارمندان روزنامه ها یا کارگران مجسمه های آهنی عقاب در پشت خیابان ها. بعد از کانال پهن و عریض چمنزار، تقریباً تالاب ی تپه ها و درختان سفید رنگ می رسید، و لایرا می توانست صدای پرنده های شب را از رود دوردست بشنود. در گوشه ی خیابان، پنتالایمون صبر کرد تا لایرا نزدیک شود، و دوباره روی شانه ی او پرید. لایرا پرسید: ((اون کجاست؟

((

- توی درخت نارون پشت سرمون. داره نگاه می کنه. چقدر دیگه تا

خونه، راه هست؟

لایرا به خانه های اطرافشان نگاه کرد.

- باید اون طرفه خیابون باشه، کنار کانال...

طرف دیگه خیابان، تقریباً به طور کامل تاریک بود. نزدیک ترین چراغ

فاصله بسیاری با آنجا داشت؛ تنها نوری که موجود بود، نور ضعیف

پنجره های پرده دار خانه ها بود، و مه برآمده هم به اندازه کافی

روشن بود که سایه های اشیاء را روی پیاده رو بیندازد.

هیچ درختی در خیابان نبود، و لایرا امیدوار بود که شیتان بتواند



به اندازه کافی تاریکی بر روی پشت بامها بیابد.

پن به آرامی گفت: ((اون داره روی لبه پشت بام ها کنار ابرها راه میره.))

لایرا گفت: ((نگاه کن، اون خونه ی کیمیاگره.))

آنها تقریباً در کنار در ورودی بودند- دری درست مثل درهایی دیگر. دری که باغچه ای از علف های خاک گرفته در پشت دیواری کوتاه و پنجره ای پرده دار در کنارش همراه با دو راه پله ی دیگر، باز می شد. - اما این خانه یک زیرزمین هم داشت. در پایه ی دیوار خانه نوری تاریک به روی علف های نامرتب می تابید. و با اینکه شیشه بسیار کثیف بود، لایرا و پن می توانستند شعله ی آتش قرمزی را در پشت آن ببینند.

پن به پایین پرید و از درون شیشه به درون نگاه کرد، در حالی که

در گوشه ی پنجره ایستاده بود تا به کمترین مقدار ممکن دیده شود، شیتان پرنده مانند در آن لحظه دقیقاً بالای سر آنها و روی

لبه پشت بام بود، و نمی توانست پیاده روی زیر پایش را ببیند، و وقتی که پن به روی شانه لایرا پرید، متوجه نشد. پن گفت: ((یه جادوگر

اون توئه! یه پاتیل هست و گلی ابزار، و فکر کنم یه مرد که روی زمین افتاده ... شاید مرده ... و شاید یه جادوگر...))

اتفاقی افتاده بود. حس شک لایرا مانده جرقه نفتی که با شراب

شعله ور شده باشد، گل کرد. باید چه می کردند؟

بدون تأمل و صبر اضافی، لایرا از پیاده رو بیرون و به طرف دیگر خیابان رفت، و به طرف آخرین خانه ی آن طرف خیابان رفت، مثل اینکه آنجا مقصد نهایی بوده است.

شیتان، که پشت سرشان روی پشت بام بود، دوباره آن خرخر نازکش را سر داد، اما این دفعه با صدای بلندتر، و به پایین شیرجه زد تا بالای سر لایرا پرواز کند. لایرا صدای او را شنید و چرخید، و شیتان با اضطراب به دور او چرخید و گفت: ((کجا؟ کجا میری؟ چرا از خیابون رد میشی؟))

لایرا نشست و او را مجبور کرد که پایین تر پرواز کند، و این به پنتالایمون، اجازه داد که قبل از اینکه لایرا دوباره بایستد، خود را به پایین پرتاب کند، در حالی که پن روی شانه اش خراشی عمیق به جا گذاشته بود؛ اما از این کار هدفی داشتند. پن، پرنده را در آسمان گیر انداخت، و با جیغ ها و پنجه های در هم گره خورده و عصبانی، او را به زمین کشید و از خانه پشت سرشان جیغی وحشتناک و بلند به گوش رسید: صدای یک جادوگر.

لایرا چرخید تا با او رو در رو شود. پن نسبت به شیتان دیگر در وزن و قدرت، برتری داشت، اما جدل با خود جادوگر که نسبت به لایرا بزرگتر و کسی که به جنگیدن و کشتن عادت داشت، چه معنایی داشت؟ ذهن لایرا پر از فکر بود. آنها تقریباً به درون

یک تله افتاده بودند و الآن، لایرا بدون اسلحه، باید برای زندگیش

می جنگید. او با خود فکر کرد: ((ویل، ویل، ویل! مثل ویل باش!))

همه چیز به سرعت اتفاق می افتاد. جادوگر از در به بیرون پرت شد،

در حال افتادن، تلو تلو خوران، چاقو در درست، صورتش از شکل افتاده

و چشمانش بیرون زده و به لایرا چشم دوخته بود. هر دو شیتان، هنوز،

تلاش می کردند، می زدند، دندان می گرفتند، چنگ می زدند، و صاحب های هر دوی

آن ها هر ضربه و هر خراش را حس می کردند. لایرا به وسط خیابان کوچک، و به

سمت کانال عقب رفت، با خود فکر می کرد که اگر بتواند جادوگر را به دویدن به سمت

خودش وادار کند، صورت جادوگر، دیگر مانند انسان نبود: ماسکی از دیوانگی و تنفر

بود،

پر از حس انتقام و عصبانیت، در حدی که لایرا می ترسید به آن نگاه کند، اما او ویل را

دقیقاً ذهنش تصور می کرد: ((اگر او بود، چه می کرد؟ ثابت می ایستاد،

منتظر یک موقعیت می شد، از آمادگی و موقعیتش مطمئن می شد، کاملاً

تعادل خود را حفظ می کرد.))

و وقتی که جادوگر به او حمله ور شد، لایرا آماده بود، تا با حمله او با تمام شهامتی که

در وجود داشت، مقابله کند.

اڤ بعد عجيبترين چيز ممكن اتفاق افتاد، در يك لحظه يا كمتر، ضربه اي گيج كننده به سر لايرا وارد شد، و در حالي كه يك شي ء سفيد بزرگ از پشت سر او م ستقيماً به سمت جادوگر رفت، به كنار خيابان افتاد. فضا پر از صدای شديد بال زدن شده بود و قبل از اينكه لايرا بتواند تعادلش را حفظ كند، جادوگر توسطه قوی پر سرعت، به زمين افتاد.

شتر نيش پنجم بايد

لايرا و سرنديگان

- بخش پایانی -

شیتان جادوگر در دستان پن می جنیید تا خود را آزاد کند و به همین دلیل او جیغی بنفش کشید. جادوگر که به سختی نفس می کشید، همچون خزنده ای خسته و کوفته، خود را به سمت لایرا می کشید، در حالی که جرقه هایی زده می شد، جرقه های حاصل از برخورد چاقوهایش بر روی زمین.

پشت سر او قو، در حالی که بال های غول پیکرش با نا امیدی گشاده بودند، روی زمین افتاده بود. لایرا آن قدر گیج بود که فقط می توانست به سختی از جایش بلند شود و افکارش را از پریشانی در آورد. اما بعد پن، در حالی که صدایش می لرزید، گفت: ((اونا مرده، اونا مردن، لایرا.))

چشمان جادوگر هنوز گشاد و باز بودند ، می درخشیدند و روی لایرا ثابت مانده بودند و ماهیچه های دستانش هنوز او را به سختی از زمین بالا نگاه داشته بودند اما کمرش شکسته بود و صورتش بی حال و بی رمق می نمود. ناگهان ماهیچه هایش ضعیف شدند

و او را مانند تکه ای پارچه بر زمین واژگون نمودند. قو حرکت می کرد، خود را به روی زمین می کشید، در حالی که تلاش می کرد بایستد و ناگهان لایرا جیغی قوی را باری دیگر در بالای سرش شنید و حرکتی را که به نظرش بد می آمد، از بالای سرش حس نمود و آن ها سه قوی دیگر بودند، که از زیر کانال و نزدیک به خیابان به سوی برادر زخمیشان می رفتند.

مردم خانه های کنار دست، باید این سر و صداها رو تا کنون می شنیدند، و الآن باید از در و پنجره ها به بیرون خیره می بودند. درها باید باز می شدند، ولی لایرا فعلاً نمی توانست نگران این موضوع باشد. لایرا به سختی خود را بالا کشید و به سمت قوی واژگون شده بر روی زمین دوید، که بال هایش را با پریشانی تکان می داد و قصد داشت تا خود را بر روی خیابان بند کند.

در حالی که ترسش از نوک تیز قو را نادیده می گرفت، لایرا زانو زد، دستانش را زیر جثه ی سنگین قو گرفت و سعی کرد او را بلند کند. او خیلی عجیب بود و قو هم مانند لایرا ترسیده بود، جنب و جوش می کرد تا خود را آزاد سازد اما لایرا زاویه ی درست برای بلند کردن او را یافت و قو صاف و سالم در دستان لایرا بالا آمد. تلو تلو خوران، گیج و منگ به آرامی و در حالی که سعی می کرد پا روی بال های بلند او نگذارد، قو را به سمت انتهای خیابان حمل کرد، جایی که انعکاس آب سیاه کانال به روی دیوارهای کناره ی خانه ها می افتاد. قوهای دیگر، که بر می گشتند، چنان از بالای سر لایرا گذشتند که او پرهایشان را به روی موهایش احساس کرد، و حس می کرد که صدای آن ها در استخوان هایش رسوخ می کند.

لایرا به لبه ی آب رسید و خم شد، در حالی که به دلیل وزن زیاد قو تلو تلو می خورد و سپس قو از دستان لایرا سر خورد و به درون آب سیاه افتاد. لحظه ای بعد به بالا شیرجه زد و بال هایش را تکان داد، در حالی که برای تکان دادن آن ها پاهای خود را درون آب بیرون آورده بود و سپس دوباره درون آب شیرجه زد و به سمت دیگر کانال شنا کرد. جلوتر، قوهای دیگر یکی پس از دیگری به درون آب شیرجه رفتند و به سوی او آمدند، همچون وصله هایی سفید در دامان سیاه آب.

لایرا دستی را به روی شانه اش حس کرد. دیگر از هر زمان بیشتر ترسیده بود، آن چنان که ترسش بیشتر از آن نمی شد، او فقط به آرامی چرخید تا مردی شصت و اندی ساله را ببیند، با صورتی در هم کوفته و دستانی سیاه. گربه ی سیاه او زیر پای آن ها نزدیک به پن نشسته بود. مرد به آرامی گفت: ((از این طرف، این راه کنجاوی مردم رو بر نمی انگیزه. حالا که اون جادوگر مرده، مردم میان بیرون.))

او راه موازی کانال در سمت راست را طی کرد، به سوی آهن کاری ها رفت و از بین یک درگاه باریک در میان دیوار، رد شد. نور کم ماه برای نشان دادن درگاهی میان دیوار و ساختمان به لایرا، کفایت می نمود. در حالی که پن روی شانه اش زمزمه می کرد: ((نترس ... ما با اون در امانیم.)) لایرا مرد را دنبال کرد تا به یک محوطه ی کوچک بی حفاظ رسیدند و مرد دریچه ای را بالا زد.

- این در، ما رو به زیرزمین من می بره. بعدشم یک راه خروجی داره. وقتی که بدن جادوگرو پیدا می کنن هرج و مرج بزرگی به پا میشه. تو نباید توی این هرج و مرج حضور داشته باشی.

لایرا از پله های چوبی پایین رفت و به درون یک اتاق گرم، بسته، که بوی گوگرد می داد، وارد شد. آن اتاق فقط از یک کوره ی بزرگ آهنی در گوشه اش نور می گرفت. نیم کت های کناره ی دیوار ها مملو از جام های شیشه ای، طرف های ذوب آهن و ترازوها و انواع ابزار برای تغییر و خالص کردن و ... بود.

همه چیز پر از خاک بود و سقف توسط دوده، کاملاً سیاه شده بود.

لایرا گفت: ((شما آقای میک پیس هستید.))

- و تو لایرا سیلورتانگ هستی.

پن با کنجکاوی به این طرف و آن طرف می رفت. هر چیزی را با لطافت توسط بینیش یا پنجه هایش لمس می کرد. گربه ی سیاه با خونسردی به بالای یک صندلی پرید و پنجه هایش را لیسید.

لایرا گفت: ((اون دروغ می گفت، شیتان جادوگر به من دروغ گفت. چرا ؟))

- چون که اون می خواست تو رو بکشه. می خواست تو رو فریب بده تا به اینجا بیای. و بعد تو رو بکشه و بندازه گردن من.

لایرا با لرزش غیر قابل اجتنابی در صدایش گفت: ((فکر می کردم میتونم به جادوگرا اعتماد کنم. فکر می کردم ...))

- میدونم. ولی جادوگرا دلایل و پیمانه های خاص خودشونو دارن و بعضی از اونا قابل اعتمادن و بعضی هاشون نیستن. چرا باید با ما فرق کنن ؟

- آره، من باید اینو یاد بگیرم. ولی چرا می خواست منو بکشه ؟

- بهت میگم. اولاً عاشق و معشوق بودیم. من و اون، سال ها پیش...

لایرا گفت: ((حدس می زدم قضیه این باشه.))

- ما یه پسر داشتیم و تو که می دونی زندگی جادوگرا چطوریه... بعد از دوران نوزادیش، اون مجبور بود شمال رو ترک کنه و بیاد با من زندگی کنه. خب، اون بزرگ شد و یک سرباز شد و به خاطر لرد عزریل توی جنگ اخیر کشته شد.)) چشمان لایرا گشاد شدند.

میکپیس ادامه داد: ((مادرش منو مقصر می دونست.))

شاید مریض بود یا شاید هم تحت تأثیر دارو، چرا که برای حفظ تعادلش باید دستش را به نیمکت می گرفت و صدای عمیقش گرفته و آرام بود.

- میدونی، قبیله ی اون در میان اونایی بود که بر علیه لرد عزریل می جنگیدن و اون فکر کرد که شاید توی شلوغی جنگ او خودش پسرمن رو کشته باشه، چون که بدنشو با یکی از تیرهای خودش، توی قلبش پیدا کرد. اون منو سرزنش کرد چون که من اونو طوری بزرگ کردم تا برای چیزایی که عزریل برایشون می جنگید، ارزش قائل باشه. و اون تو رو سرزنش کرد چون که در بین جادوگرا گفته می شد که جنگ بر سر تو بوده. لایرا سرش را تکان داد. این خیلی بد بود. او گفت: ((نه، نه، نه، جنگ هیچ ربطی به من نداشته.))



- اوه، به تو ربط داشت، اما تو سزاوار سرزنش نبودى. فقط يلناى جادوگر اينطور فكر
نمى كرد. اون مى تونست خودش تو رو بکشه اما مى خواست طورى نشونش بده که
انگار من تو رو کشتم، تا به من هم صدمه بزنه.

او صبر کرد تا بنشیند. صورتش خاکستری و نفس هایش سخت شده بود. لایرا یک
لیوان و فلاسک آب دید، کمی برای او ریخت، او سرش را به نشانه ی تشکر تکان داد و
قبل از این که ادامه دهد، آب را سر کشید.

او گفت: ((نقشه ی او این بود که تو را گول بزنه، به این جا بیاره و منو هم تحت تأثیر
دارو، کنار جسد تو بندازه، تا تو مرده باشی و من متهم به قتل تو بشم و اینطوری منو بی
آبرو کنه. اون بدون شک یک کارى کرده که تو یک روى به جا بگذاری، مگه نه؟ مردم
باید تونسته باشن تو را دنبال کنند مگه نه؟))

لایرا همزمان با ضربه ی کوچکی به غرورش، فهمید که چه قدر ساده بوده است. خانم
گرین وود و دکتر پالستید احمق نبودند؛ وقتی که از گم شدن او خبر دار شده بودند،
ربط دادن او با کیمیاگر معروف آکسفورد، کار سختی نبوده است و آقای شوتر هم
جریکو و کتاب راهنما را به یاد مى آورد. اوه، چه قدر مى توانسته احمق بوده باشد وقتی
که در واقع باهوش بوده است! او با ناراحتی سر تکان داد.

میک پیس گفت: ((خودتو سرزنش نکن، اون ششصد سال بیشتر از تو تجربه داشت.

اما در مورد من، اون بدشانسی آورد: سالها تنفس گازهای این زیر زمین مقداری
مقاومت در برابر داروی بی هوشی که توی شراب من ریخته بود، به من داد، به همین
دلیل من وقتی بیدار شدم که هنوز دیر نشده بود.))

لایرا گفت: ((ما تقریباً تله ی اونا افتادیم، ولی اونا قو... اونا قو از کجا اومد ؟))
- اونا قو برای من هم هنوز یک سؤال است.

پنتالایمون در حالی که به شانه ی لایرا می پرید، گفت: ((همه ی پرند ها، از همان اول سار ها و بعد کبوتر ها... بعدش هم اونا قو... اونا همشون به من حمله می کردند.))
لایرا گفت: ((و ما سعی کردیم اونا رو از دست پرند ها نجات بدیم.))
پن گفت: ((اونا از ما مراقبت می کردن.))
لایرا به کیمیاگر نگاه کرد. او سرش را تکان داد. لایرا گفت: ((ولی ما فکر کردیم که اونا فقط... نمی دونم... فقط یه اتفاق بودن، ما فکر نمی کردیم که معنی خاصی داشته باشن.))

کیمیاگر گفت: ((هر چیزی یک معنی داره، ما فقط باید بتونیم بفهمیم.))
از اینجا که این حرف دقیقاً چیزی بود که او چند ساعت پیش به پن گفته بود. نمی توانست آن را انکار کند.
او با سردرگمی گفت: ((خب، فکر می کنی که چه معنی میده؟ معنی یک چیزی درباره ی تو هست و یک چیزی در باره ی شهر. اگه بگی معنیشو پیدا می کنی. حالا بهتره بری))

او با رنج و سختی ایستاد، و به بالا به سمت پنجره ی کوچک نگاهی انداخت. لایرا می توانست صداهای هیجان زده را درون خیابان بشنود، فریاد های هشدار کسی که بدن جادوگر را پیدا کرده بود.
سباستین میک پیس گفت: ((می تونی از حیاط پشتی این جا یواشکی فرار کنی، بعدش

هم از کنار آهن کاری ها رد شو و برو . کسی تو رو نمی بینه.))
لایرا گفت: ((خیلی ممنون ، آقای میک پیس، شما واقعا سرب رو تبدیل به طلا می کنید.
((؟

- نه، البته که نه. هیچ کس نمیتونه این کارو بکنه ولی اگه مردم فکر کنن که تو اونقدر
احمقی که سعی می کنی این کارو بکنی، دیگه تلاش نمی کنن بفهمن واقعا داری چیکار
می کنی. دیگه کاری به کارت ندارن.

- و شما واقعا چیکار می کنید ؟

- فعلا ولش کن. شاید یه وقت دیگه. باید بری.

او راه خروجی را به آن ها نشان داد و به آن ها گفت که چگونه درگاه بین آهن کاری
ها و راه کانال را شل کنند و دوباره آن را از پشت ببندند. در بین راه، آن ها می
توانستند راهشان را به خیابان والتون ول کج کنند و از آنجا فقط ده دقیقه راه به مدرسه
و بعد پنجره ی باز آبدارخانه و بعد اتاقشان می ماند. لایرا به آقای میک پیس گفت:
((خیلی ممنون، امیدوارم هر چه زودتر حالتون خوب بشه.))

او گفت: ((شب بخیر، لایرا.))

پنج دقیقه بعد در پارک دانشگاه، پن گفت: ((گوش کن. آن ها استادند.))

جایی در میان درختان تاریک پرنده ای آواز می خواند.

لایرا حدس زد: ((بلبله ؟)) اما آن ها مطمئن نبودند.

پن گفت: ((شاید، معنیش ... میدونی ...))

- آره، مثل اینکه پرنده ها... و تمام شهر ...

- از ما مراقبت می کنند؟ میتونه معنیش این باشه؟

آن ها ایستادند. شهرشان در سکوت بود و تنها صدایی که به گوش می رسید، مال پرنده بود و آن ها نمی توانستند بفهمند او چه می گوید.

لایرا با شک و تردید گفت: ((هر چیزی به این سادگی ها هم معنی نمیده، میده؟ مثل اینکه مثلاً "منسا" یعنی میز. اونا هر معنی میتونن بدن، پیچیدست.))

پن گفت: ((ولی این طور احساس میشه، احساس می کنیم که انگار همه ی شهر مواظب ما هستن. پس چیزی که احساس می کنیم بخشی از معنی هست، اینطور نیست؟))

- آره همینطوره. باید همینطور باشه. تمام معنی رو نمی فهمیم. ولی خیلی چیزا هم هست که ما اصلاً نمیدونیم وجود دارند، مطمئناً همینطوره... مثل همه ی اون معانی توی واقع نما، اونایی که باید کلی بگردیم تا پیداشون کنیم ... چیزایی که اصلاً انتظارشون رو نداری. ولی اون بدون شک فقط یه بخش از معنی هست.

- شهر. شهر آن ها... "تعلق" یکی از معانی آن بود و "مراقبت" و "منزل".

مدت خیلی کمی بعد از آن در حالی که آن ها از پنجره ی آبدار خانه با قفل شل، داخل می رفتند، باقیمانده ی یک کیک سیبی پیدا کردند.

لایرا در حالی که آن را بالا می برد، گفت: ((ما خوش شانسیم، پن. اینم یه معنی دیگست.))

و قبل از آن که به تختخواب بروند، خرده های آن را روی لبه ی پنجره گذاشتند، برای پرندگان.

این کتاب نیز مانند هر چیز دیگری در این دنیا، پایان یافت. حال قصد دارم از همه عزیزانی که در تهیه آن نقش داشتند تشکر نمایم.

از جناب شاهین دهقانی، مدیریت محترم ترجمه وبسایت که واقعاً خوش قول بودند و بدون کوچکترین بدقولی و به موقع بخش ها را تحویل می دادند.

از سرکار خانم ایزابل، که در تایپ بخش پایانی مرا یاری نمودند و جناب شایان دهخدا که در تایپ بخش چهارم و تهیه این بخش به صورت موقت شرکت داشتند.

به زودی نسخه ویراستاری شده و کامل کتاب در وبسایت هواداران فیلیپ پولمن عرضه خواهد شد.

